

امروز جمعه است

همه دور میز هستیم .

پدربزرگ سر میز نشسته و آرام زیر لب دعا میخواند ؛ مادربزرگ هم هنوز هم بعد این همه سال با عشق به پدربزرگ نگاه میکند . برادر کوچکترم با قاشقش بازی میکند . هنوز هم بعد این همه تذکر مادر ، کار خودش را میکند . بابا برای مامان و عمه غذا میکشد . خواهر بزرگترم به همراه نامزدش آن طرف تر نشسته اند . همه از مزه خوش غذا تعریف و دستپخت مادربزرگ را تحسین میکنند .

عمو از عطر خوشی که خانه را پر کرده میگوید و زن عمو مهر تایید به حرف هایش میزند . دایی و زن دایی هم که تمام مدت با شیرین بازی های دخترشون میخندند . خاله هم که شوهرش ایران نیست ، برای پسرش لقمه غذا میگیرد . به بشقابم نگاه میکنم ؛ پر از غذاهای لذیذ مورد علاقه ام . قاشقم را به سختی پر میکنم و در دهانم میگذارم ولی مزه ای حس نمیکنم . . .

عجیب است ؛ برای خود لیوان آبی پر میکنم و یکراست سر میکشم
نه ! گلویم هنوز خشک است .

چرا من از طعم خوش این غذای خانوادگی بی نصیبم ؟
چرا کسی به من نگاه نمیکند

صدایشان میکنم

توجهی نمیکنند

مگر ما خانواده نیستیم ؟

هرچند ، اگر خانواده نبودیم شاید من سالم بودم ؛ شاید اگر ثمره یک عشق خانوادگی نبودم ، معلول هم نبودم
شاید تمامی این تصاویر واقعی بود . شاید الان مزه خوش غذا را حس میکردم . شاید الان واقعا در این جمع بودم . صحنه روبرویم کمرنگ و کمرنگ تر میشود .

میز خوش رنگ غذا به تخت دوستان هم اتاقی ام تبدیل میشود ؛ چهره ها جایشان را با ساعت و کمد عوض میکنند . . .
دیگر خبری از کاغذ دیواری های کرم طلایی خونه مادربزرگ نیست ؛ انگار سطل رنگ سفید را روی دیوار خالی کردند .
روح ها از وسایل جدا میشوند . کاش میتوانستم تمامی افکارم را روی دیوار ها بکشم .

کاش میشد لبخند را روی لبانم حک کنم ،

کاش میشد بگویم که میفهمم ،

جسم معلول نشانه ذهن معلول نیست ،

کاش میشد تمام حس هایم را فریاد بزنم ، کاش میشد نگرانی هایم را با قلم آهو ماندی روی دشت کاغذ بدوانم

کاش میشد بدون شناختن خانواده ام به اینجا میامدم ! کاش از اول نمیشناختمشان

نه اینکه بینمشان ، عاشقشان شوم ، در آغوششان بروم ، طعم غذاهایشان را بچشم ، نگاهشان کنم و از من خسته شوند . .
. روزی که مرا به اینجا آوردند را خوب به یاد دارم ؛ قرار نبود من تنها بمانم ! وعده ما بخشیدن روحیه به من بود ! که بینم
خیلی ها مثل من هستند .

اما من در کمال تعجب اینجا ماندم و آنها رفتند ؛ تکه های وجودم را با روشن کردن ماشین و دور شدن از اینجا با خود
بردند.

دختری روز اول به من گفت که تا ماه بعد عادت میکنی ؛ پرسیدم به چه ؟

گفت به اینکه واقعا تو را نمیخواهند .

چند روز اول منتظر هستی ، هفته دوم عصبانیت از وجودت لبریز میشود ، هفته سوم تمام توانت را برای رفتن از اینجا بکار
میبری و هفته چهارم ساکت سرچایت مینشینی .

آن روز حرفش را جدی نگرفتم

اما الان فهمیدم

الان فهمیدم که راست میگفت

سه سال از آن روز گذشته و من هرجمعه به خانه مادربزرگ دعوت هستم

منتهی در تخیلاتم

امروز هم جمعه است .